

فصل نهم : دیدارهای کاری و غیر منتظره

هری : شام خوشمزه ای بود مادر بزرگ واقعا متشکرم

کریستینا : مادر بزرگ هنوز هم مثل قدیما غذا درست میکنه دستپختش
به هیچ وجه عوض نشده ... همیشه خوشمزه

مادر بزرگ : خوشحالم که خوشت اومده پسر ... تو من رو یاد پسر کوچکم
میندازی آقای پاتر ادوارد هیچ وقت نفهمیدم چه بلایی سرش اومد ...
یه روز از خونه بیرون رفت و دیگه برنگشت حالا که میبینم تو با این
دختر کوچولوی من هستی خیالم راحت اون افراد زیادی رو تو این
دنیا نداره خوشحالم که به آرزوش رسیده از همه بیشتر خوشحالم که
تو هم از هم نوعای خودشی

هری : منم خوشحالم مادر بزرگ ... هیچ وقت فکر نمیکردم دوباره بینمش .
من خیلی خوش شانسم که اون دوباره سر راه من قرار گرفت مطمئن
باشید با تمام وجودم ازش مراقبت میکنم بهتون قول میدم که نمیزارم یه
خراش هم بهش بیفته

کریستینا : هی من یه بچه ی ده ساله نیستم آخرین باری باشه که این
طور در مورد من حرف میزنی هری

هری دستانش را بالا برد : من تسلیمم هر چی تو بگی . اما یه سوال دارم .
تو هیچ کاری بلد نیستی ؟؟؟ مثلا پختن ، شستن ، تمیز کردن

کریستینا : خیلی خوب هم بلدم .. اما بینم برای چی این سوال رو پرسیدی ؟

هری : خوب من حق دارم بدونم اگه بلد نباشی اون وقت به چه درد من
میخوری ؟؟؟

کریستینا : هری پاتر توی لعنتی

هری : خیلی خب شوخی کردم اما واقعا دوست دارم یه بار دستپخت
تو رو امتحان کنم

کریستینا : خب حتما اما باید اعتراف کنم توی این هفت سال حسابی
تغییر کردی دیگه مثل قدیما برگ های برنده ات زود ته نمیکشه حالا
میتونم بهت امیدوار باشم که حریف خوبی میشی

هری : باید زمان بگذره تا بتونیم نظر بدیم بهت اطمینان میدم متعجب
میشی میدونی من وارث یه گروه خیلی خاص هستم که مدت زیادیه که
به این راز پی بردم . اگه داستانشون رو برات تعریف کنم حساب کار دستت
میاد

مادربزرگ : من که از حرفای شما جوونا سر در نیارم اما میخوام
بدونم برنامه ی شما دو نفر چیه حالا که تو یه نفر رو داری که میتونی
بهبش تکیه کنی میخوام بدونم هنوز هم

کریستینا : این چه حرفیه مادربزرگ من اگه شما رو نداشتم تا حالا مرده
بودم

مادربزرگ : میدونم عزیزم اما حقیقت رو نمیتونیم نادیده بگیریم
تو و اون از یه گروهین . این دنیای شما نیست ... شما به دنیای خودتون تعلق
دارین خوب میدونم که برای همیشه نمیتونین اینجا بمونین

در این زمان بود که کریستینا در سکوت سرش را روی شانه ی مادربزرگش
گذاشت و به هری نگاه کرد هری میدانست که حالا نوبت اوست

هری : میدونین تقریبا دو هفته به تولد من مونده و تا جایی که من میدونم و
به یاد میارم تولد تو درست یک ماه بعد از تولد منه من بعد از تولدم از
اینجا میرم برای همیشه و دیگه هیچ وقت برنمیگردم فکر میکنم ما
میتونیم بعد از تولد من با هم باشیم

کریستینا به مادربزرگش نگاه کرد مادربزرگش نیز که با مهربانی سر او
را نوازش میکرد گفت :

مادربزرگ : به نظر من فکر خیلی خوبییه من که تا ابد نمیتونم از تو نگهداری کنم تازه خودم بیشتر به نگهداری نیاز دارم ... پس تا اون وقت پیشت میمونم عزیزم اون وقت میتونم دوباره پیش ریچارد برگردم

نخست وزیر در دفترش پشت میز ریاست نشسته بود . از یک سال پیش تا به حال به اندازه ی ده سال خسته تر و شکسته تر شده بود زیرا آن همه فشار شکسته شده بود بدتر از هر چیز دیگری او منشاء تمام این بدبختی ها خرابی ها ، قتل ها و کشتارهای یک سال اخیر را میدانست ، ولی هیچ کاری از دستش بر نمی آمد . حالا دیگر نگران پستش نبود . نگران زندگی خودش و مردمش بود ... دیگر صحبت از منافع شخصی نبود ... خطری بزرگ تمام آنها را تهدید میکرد ... تقریبا دو پنجم از مردن کشورش به کشورهای دیگر مهاجرت کرده بودند روز به روز نیز بر تعداد این افراد افزوده میشد اگر اینطور پیش میرفت دیگر انگلستانی باقی نمیماند نگاهی به بیرون از پنجره انداخت وسعت مه افزایش یافته بود هر روز بیشتر از دیروز ... این نیز میبایست از موارد غیر عادی مربوط به جادوگرها میبود بیشترین عامل مرگ و میر همین مه شناخته شده بود محققان آن را نوعی گاز جدید معرفی کرده بودند ظاهرا مه عادی به نظر میرسد اما خواصی ناشناخته دارد که باعث مرگ میشود نگاهی به ساعتش کرد دقیقا وقتش بود منتظر وزیر جادوگران بود ... چند روز پیش نامه ای به دستش رسیده بود که قرار ملاقاتی برای امروز را مشخص میکرد دیداری دوباره

پس از تقریباً یک سال در همین زمان بار دیگر پرتوی روی دیوار با آن صدای زمخت به صدا درآمد و ورود وزیر سحر و جادو را خبر داد و بار دیگر شومینه‌ی داخل اتاق به رنگ سبز درآمد و روفوس اسکریم ژور پا به درون اتاق گذاشت از روی صندلی بلند شد اسکریم ژور در حالی که دوده‌ها را از روی شنلش میتکاند به سمت او می‌آمد وقتی که به میزش رسید دستش را دراز کرد و با او دست داد و سپس به او تعارف کرد که بنشیند سپس با سراسیمگی پرسید

نخست وزیر: چه خبر آقای وزیر تونستین کاری بکنین؟؟؟ من واقعا دیگه نمیتونم بفهمم کدوم یک از این حوادث ناگوار و بدبختیها کار مردم شماست شما هیچ کاری نمیتونین بکنین؟؟؟؟

اسکریم ژور: متاسفم جناب نخست وزیر .. در حال حاضر وضعیت ما بسیار بدتر از شماست حالا اوضاع بسیار بدتر از قبل شده و شما مطمئنا این رو فهمیدید

نخست وزیر: چقدر بد؟؟؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

اسکریم ژور: لرد سیاه حالا اون دیگه بیشتر از قبل قدرتمند شده

نخست وزیر: این ربطی به شخصی به نام آلبوس دامبلدور نداره؟؟؟ شکلبولت یه چیزهایی میگفت ولی من متوجه نشدم

اسکریم ژور : درسته جناب نخست وزیر ... مرگ دامبلدور بزرگترین ضربه بود ... اون تنها کسی بود که لرد سیاه ازش میترسید ... حالا اون مرده و کاملاً مشخصه که چه اتفاقی افتاده

نخست وزیر : مرده ??? اما آخه چطور ??? چرا ?? این همه بدشانسی

اسکریم ژور : توسط یه خائن اون بزرگترین جادوگر قرن بود حتی خود لرد سیاه هم از رویارویی با اون وحشت داشت ... اون به خاطر یه خائن و خیانتش کشته شد اما هنوز امیدی هست

نخست وزیر : و اون چیه ??? یه جادوگر دیگه ???

اسکریم ژور : البته یه پسر هفده ساله به نام هری پاتر

نخست وزیر : چی ??? یعنی شما از یه پسر بچه ی هفده ساله انتظار دارید که این لرد سیاه رو شکست بده ???

اسکریم ژور : اشتباه نکنید جناب نخست وزیر ... اون یه فرد معمولی نیست . دفعه ی قبل همین پسر بود که باعث شد اون برای سیزده سال قدرتش رو از دست بده این آرامش شوونزده ساله رو مدیون همین پسر هستیم کسی که وقتی که فقط یه سال داشت تونست در برابر اون بایسته ... اما امسال اون هفده ساله میشه هیچ کس نمیدونه ممکنه چه تغییراتی در وجودش ایجاد

بشه. اگه اون پسر نیروهای نهفته ای داشته باشه که بعد از تولد هفده سالگیش شکوفا بشن ... این خیلی عالی میشه میدونین حرفهایی بر سر زبونها هست که میکن اون پسر فرد برگزیده است ... تنها کسی که میتونه لرد سیاه رو نابود کنه صحبت از یه پیشگویی هست طبق اطلاعات ما واقعا یه پیشگویی وجود داشته ... اما نابود شده بدون اینکه کسی بفهمه محتوای اون چی بوده اما ما فکر میکنیم میتونیم محتوای اون رو حدس بزنیم آخه لرد سیاه برای گرفتن اون پیشگویی خودش وارد عمل شده بود اینه که مردم معتقدن که هری پاتر واقعا فرد برگزیده هست ما مشکوک هستیم که خودش پیشگویی رو شنیده یا دست کم دامبلدور برای اون تعریف کرده

نخست وزیر : پس شما واقعا فکر میکنین همه ی اینا واقعیت داره ??? یعنی آدم اصلی همین پاتره ???

اسکریم ژور : بله .. حالا هم لرد سیاه در به در دنبال پاتره تا از شرش خلاص بشه ... اما ما به همراه یه گروه خاص از اون مراقبت میکنیم ... اما میدونین ... به خاطر بعضی مسائل کار ما با مشکل روبرو شده هری پاتر در سوری زندگی میکنه با خانواده ی مشنگش در بین شما

نخست وزیر : چی ??? یعنی میخواین بگین اون توی سوری هست ... همین چند کیلومتر دورتر ??? خدای من اما شما چطور میتونین اون رو توی یکی از محله های ما نگه دارین ...

اسکریم ژور : گفتم که . اونجا خونه ی تنها قوم خویش هری یعنی خاله اش هست از اون گذشته بهترین محافظت ها از اون به عمل میاد من قصد داشتم از شما خواهش کنم که به مردمتون اعلام کنین اگه اون رو جایی دیدن از اون مراقبت کنن مردم شما هم اسلحه های خوشون رو دارن

نخست وزیر : اما چطوری ؟؟؟ من نمیتونم راه بیفتم و به همه ی مردم بگم که همه چیز زیر سر جادوگراست همه فکر میکنند من دیوونه شدم ...

اسکریم ژور : ما فکر اونجاش رو هم کردیم جناب وزیر شما باید اعلام کنید که تمام این حوادث و اتفاقات زیر سر یه گروه تروریستی هست که به اونها مرگخواران گفته میشه ... بگید که اونها لباس خاصی دارن مثل مال من اما یکدست سیاه پوش با نقابهای عجیب بگید که اونها دنبال یکی از همین نخبه هست نمیدونم مغزهای علمی چه میدونم دانشمند این چیزا ... هستن اون یه پسر هفده ساله به اسم پاتره و دارای اطلاعات خیلی مهمی در مورد سلاحهای پیشرفته و اینجور چیزاس . که اگه این گروه بهش دست پیدا کنن تبدیل به بزرگترین گروه تروریستی زمین میشن و اون وقت تمام اروپا و حتی جهان به خطر میفته بگید باید هر طور شده هر جا اون رو دیدن که افرادی اون رو تعقیب میکنند باید بهش کمک کنن اینم یه عکس از اون

نخست وزیر : شما فکر میکنید نتیجه میده ؟؟؟ تاثیری هم خواهد داشت ؟؟؟
اصلا اگه این گروه لرد سیاه بفهمن چی ؟؟؟

اسکریم ژور : نگران نباشید . اونا اونقدر از امثال شما متنفرن که به هر چیزی که به شما مربوط میشه کاری ندارن توصیه کنید هر کجا همچین افرادی دیده شد ، مردم سعی کنن بدون جلب توجه از اون اطراف پراکنده بشن همین طور سعی کنن اگه همچین افرادی دیدن از هری پاتر حرفی نزنن خود شما هم هیچ اسمی از مکان زندگی هری پاتر نمی برید

نخست وزیر : خیلی خوبه در اولین فرصت میدم توی تلویزیون ، رادیو و روزنامه ها خبر رسانی کنن فردا شنبه سی ام جولای هست و اول هفته بهترین زمان برای خبر رسانی

اسکریم ژور : عالیه جناب نخست وزیر من دیگه باید برم ... اگه هر خبر دیگه ای بشه شما رو در جریان میدارم

نخست وزیر : ممنون میشم جناب وزیر امیدوارم این آقای پاتر بتونه ما رو از شر لرد سیاه خلاص کنه

اسکریم ژور : منم امیدوارم شب بخیر جناب وزیر

اسکریم ژور بار دیگر توسط شومینه از آنجا خارج شد هدف او دو چیز بود یکی قانع کردن شورای عالی جادوگری نسبت به عملکردش و دیگری جلب توجه هری پاتر . او هیچ هدف خیرخواهانه ای نداشت بله فردا سی ام جولای بود و این یعنی اینکه تنها دو روز به تولد هری مانده

بود هری ای که در طول این دو هفته از این رو به آن رو شده بود و همه چیز را مدیون کریستینا بود هری به تازگی به سخنان دامبلدور در مورد عشق پی می برد و به آن ها ایمان می آورد همه چیز بر وفق مراد او پیش میرفت قطعاً همیشه اینگونه نبود هری میدانست اما در حال حاضر پیشرفت در کارش او را امیدوار میکرد . او در این مدت هر روز به هاگوارتز میرفت و کریستینا را نیز با خود میبرد با تلی از کتابهای مختلف و لیستی از جادوهای مختلف وقتش را در اتاق ضروریات میگذراند جایی که دست فیلیچ به او نرسد او چه در هاگوارتز و چه در بیرون از آن تمام وقتش را با کریستینا میگذراند به جز چند مورد خاص کلاسهایش با ابرفورث ، خانه ی ویزلی ها و شب ها وقت خواب او با کریستینا قرار گذاشته بود که تا روز تولد خودش او را به خانه ی ویزلی ها نمیرد ... همین طور دیدار با تابلوی دامبلدور را برای روز تولد کریستینا گذاشته بود . حتی به او نگفته بود که دامبلدور یک تابلو درون اتاق مدیر دارد اما در مورد کلاسهایش با ابرفورث او هنوز اجازه نداشت دوستانش را در تمریناتش همراه خود داشته باشد بنابراین مواقعی که با ابرفورث کلاس داشت کریستینا یا در هاگوارتز و اتاق ضروریات بود و یا در خانه پیش مادر بزرگش آموزش دیدن نزد ابرفورث واقعا شگفت انگیز بود هر چند که هنوز بر روی مبحث توانایی های ذهنی کار میکردند اما چیزهای بسیار زیادی را یاد گرفته بودند حالا او علاوه بر اکلامانسی ، در لیجیلیمانسی ، طلسم های غیر لفظی و خواندن ذهن بدون چوبدستی و از طریق ارتباط چشمی ماهر شده بود و جدیدا بر روی خواندن ذهن از فاصله ی دور کار میکرد ... حتی بدون ارتباط چشمی ابرفورث به او و براین گفته بود که این کار فوق

العاده سخت است و تقریبا غیر ممکن مگر اینکه شخصی توانایی خاصی در آن داشته باشد . حتی او هم در حد بسیار کمی میتواند آن را انجام دهد و نه از فاصله ی خیلی دور . اما ابرفورث به او گفته بود که چیزی به مانند این نیز وجود دارد که هری بعد از تولدش قطعا به آن دست پیدا میکند . آن توانایی خواندن افکار در زمان حال و با تمرکز بر روی فرد مورد نظر بود ... البته مشروط به اینکه فرد مورد نظر از اکلانسی استفاده نکند .. وقتی که هری کنجکاو شده بود تا بیشتر بداند فهمیده بود که این کار تقریبا به نوعی استراق سمع است میتواندستی از فاصله ای دور صدای دو نفر را که با هم با صدای بسیار پایین و غیر قابل تشخیص صحبت میکنند را بشنود و یا فکری که در آن لحظه از ذهن آنها میگذرد را بخواند اما نمیتواند با این توانایی در اعماق ذهن کسی نفوذ کند از طرف دیگر هری پیشرفت خوبی نیز در الفبای باستانی داشت . تقریبا یک ربع از کتاب را به طور کامل فرا گرفته بود حالا او به علائم و حروف اولیه ی باستانی تسلط داشت . اما چیزی که بیشتر هری را تحت تاثیر قرار داده بود ، کتاب قدیمی ای بود که از فلوریش و بلاتر خریده بود برترین جادوهای دفاعی برای دفاع از شما و خانواده ی شما نوشته ی مورگانا هری هیچ وقت نفهمید که چرا دیگران نتوانسته اند جادوهای درون آن کتاب را اجرا کنند ... نفهمیده بود تا زمانی که آن را به پایان رسانده بود هری قادر بود تمام جادوهای تدافعی نوشته شده درون کتاب را اجرا کند ... بارها و بارها آنها را در اتاق ضروریات اجرا کرده بود اما کریستینا او نیز فقط چند عدد از آنها را توانسته بود اجرا کند وقتی که هری واقعا کنجکاو شده بود ، فقط به یک بند از کتاب برخورد کرده بود که شاید پاسخ او بود

روشنایی و تیرگی بدون هم معنایی ندارد تا تیرگی نباشد روشنایی هیچ نیست ... و تا روشنایی نباشد کسی معنای تیرگی را نمیفهمد قدرت نیز مخلوطی از هر دوست تواناترین فرد آن کسی است که میانگینی از هر دو را داشته باشد گاهی چیزی نیازمند روشنایی است و گاهی تیرگی اما گاهی چیزهایی نیازمند هر دو میباشند حمله به روشنایی نیازمند تیرگی است و دفاع در برابر تیرگی نیازمند روشنایی اما باید همیشه به یاد داشت که حمله و دفاع هر دو یکی هستند همانطور که روشنایی و تیرگی یکی میباشند هست و نیست بود و نبود کسی موفق است که هم باشد و هم نباشد

و هری اینگونه بود خودش میدانست هم سیاه و بود و هم سفید هم به نیستی فکر میکرد و هم به هستی هم روشنایی را درونش داشت و هم تیرگی بنابراین او میتواند آنها را اجرا کند این راز این کتاب بود جادوهایی ویژه برای دفاع و حمله اما در اصل برای محافظت محافظت از سیاهی و سفیدی محافظت از میانگین ... تعادل ... اما محتوای کتاب با آن نکته تفاوت داشت در آن کتاب فقط دفاع وجود داشت هری احساس میکرد که این فقط نیمی از کتاب است در مورد حمله هیچ چیزی نوشته نشده بود و این غیر طبیعی بود این بر خلاف عقیده ی نویسنده بود مورگانا آن حرف ها را بدون دلیل نوشته بود در این میان رازی وجود داشت که هری باید آن را پیدا میکرد اما از موفقیت خودش بی نهایت خوشحال بود هیچ کس نمیدانست که هری موفق به انجام آن جادوهای بی نظیر شده است ... هیچ کس ... نه حتی ابرفورت و یا

کریستینا که نزدیک ترین فرد به هری بود هری قصد داشت از آن به مانند برگ برنده ای استفاده کند او حالا در دفاع حرفی برای گفتن داشت حالا هیچ کس به سادگی نمیتوانست با او در بیفتد دفاعی نیرومند از هری محافظت میکرد و هری قصد داشت حمله را نیز پیدا کند و پیاموزد چون اگر کسی بود که بتواند این او بود یک توانایی دیگر نیز بود که هری پس از یاد گرفتن لجلیمانسی آن را آموخته بود که به گفته ی ابرفورث تنها معدود افرادی میتوانند آن را انجام دهند و آن تله پاتی ذهنی بود این کار شاید در نگاه اول ساده به نظر میرسید نوعی از لجلیمانسی اما اگر در عین حال از اکلامانسی استفاده نمیشد ، یک فرد وارد به لجلیمانسی به راحتی و بدون هیچ کوششی می توانست از رازهای شما با خبر شود هری و براین هر دو میتوانند این کار را انجام دهند

در حال حاضر نیز هری در دفتر مدیر بود آمده بود تا گفتگویی با مدیر سابقش داشته باشد او هنوز چیزی در مورد کریستینا به او نگفته بود وقتی که وارد دفتر شد ، دامبلدور داشت خاطره ای را برای چند تابلو بازگو میکرد اما با وارد شدن هری آن را موقوف کرد

هری : سلام پروفیسور سلام آقایون محترم میبخشید که مزاحم شدم .

دامبلدور : اوه تویی هری ... خوشحالم که مبینمت پسرم ... به نظر میرسه اوضاع روبراهه چیکار میتونم برات بکنم هری ???

هری : البته که روبراهه آموزش هام با ابرفورت خیلی خوب پیش میره .
خودمم بیکار نمیشیم چیزهای دیگه ای هم هستن که خودم روی اونها
کار میکنم

دامبلدور : عالیه هری نگفتی برای چی اومدی اینجا؟؟؟ با من کاری
داشتی ؟؟؟؟

هری : البته خواستم بگم من حالا معنی حرفهای شما رو درک میکنم ...
همشون رو چه در مورد عشق چه در مورد مبارزه

دامبلدور : خیلی خوبه اما ممکنه پرسم چطوری به این نتیجه رسیدی ???

هری : ساده اس ... هرکسی چیزی رو تجربه کنه میتونه در موردش نظر بده .
غیر از اینه پروفیسور ؟؟؟؟

دامبلدور : نه ... کاملاً حق با توئه .. خب ... پس با این اوصاف نتیجه میگیریم
که دوشیزه ویزلی بلاخره تونسته تو رو قانع کنه ... درسته ؟؟؟

هری : نه پروفیسور

دامبلدور : آهان پس حتما خودت بودی که این تصمیم رو گرفتی ؟؟

هری : البته که خودم تصمیم گرفتم اما این هیچ ربطی به جینی نداره
پروفسور

دامبلدور : منظورت چیه هری ؟؟؟؟

هری : من گفتم که به راز عشق دست پیدا کردم اما هرگز نگفتم که اون
فرد جینی هست همه چیز بین من و اون تموم شده حالا ما مثل قدیم
یه خواهر و برادریم

دامبلدور : اوه واقعا غیر منتظره بود باور کن حتی یه درصد هم به این
موضوع باور نداشتم امیدوارم دوشیزه ویزلی رو زیاد اذیت نکرده باشه ...

هری : همه اذیت شدیم پروفسور اما آخرش فقط خوبی بود میدونم
که شما نتیجه ی یه عشق یه طرفه رو بهتر میدونین نگران جینی نباشید ...
اون خیلی خوب با موضوع کنار اومده

دامبلدور : خب حالا این دختر خانم بی نظیر کیه که تونسته قلب هری
پاتر ما رو به چنگ بیاره ؟؟؟

هری : کریستینا کریستینا والیانت پروفسور

دامبلدور : والیانت این اسم برام آشناست اما مطمئنم توی هاگوارتز

نشیدم من این اسم رو هری این والیانت یکی از همسایه های
شما توی پریوت درایو نیست ؟؟؟؟

هری : دقیقا پروفیسور خودشه کریستینا دوست دوران کودکی من
بود بهترین دوستم

دامبلدور : اما آخه چرا هری ؟؟؟ اون یه مشنگه تو چطوری تونستی
این با اینکه خلاف قانون رازداری نیست ولی تو که میدونی باید

هری : بخشید پروفیسور اما کریستینا یه مشنگ نیست اون جادوگره ...

دامبلدور : غیر ممکنه به جز تو هیچ خونواده ی جادوگری اونجا زندگی
نمیکنه اگه بودم من باید میدونستم لاقلا باید به هاگوارتز میومد
هری این ممکنه یه دام باشه

هری : اوه نه ... کریستینا درست قبل از اینکه من پیام به هاگوارتز با خانوادش
میره به فرانسه اون توی بوباتون تحصیل کرده پروفیسور نگران نباشید .

دامبلدور : اوه این واقعا جالبه میبینی هری ... سرنوشت چه کارهایی
که با آدم نمیکنه ... و حالا این دوشیزه والیانت کجاست ؟؟ فکر میکردم ...

هری : درست فکر کردین با خودم آوردمش توی اتاق ضروریاته

اما بهش نگفتم که دارم میام دیدن شما اون از تابلوی شما خبر نداره ...
میخوام روز تولدش به عنوان یه سورپرایز شما رو بهش نشون بدم ... مطمئنم
خوشحال میشه

دامبلدور : فکر خوبیه میبینم که واقعا تغییر کردی هری کریستینا باید
تاثیر خیلی زیادی روی تو گذاشته باشه

هری : معلومه اون بی نظیرترین دختر دنیاست خب ... دیگه باید برم
... بعدا میبینمتون پروفیسور خدانگهدار

دامبلدور : خدانگهدار هری موفق باشی

هری از دفتر بیرون رفت و بار دیگر به سمت اتاق ضروریات به راه افتاد
اما در دفتر صحبتهای زیادی در مورد این ملاقات کوچک شده بود هر
کس نظری داشت اما دامبلدور در فکر فرو رفته بود ... بعد از مدت زمان
بسیار زیادی هری را با تمام وجود شاد میدید . تقریبا بعد از مرگ سدریک
دیگوری هری را دیگر مانند امروز خوشحال ندیده بود این دختر واقعا
میبایست دختر خاصی داشته باشد که هری را از این رو به آن رو کرده بود ..
در همین زمان فیناس نایجلوس از او پرسید :

فیناس : نظر تو چیه آلبوس به نظرت این دختر کمی مشکوک نیست؟؟
یه دفعه توی زندگی پاتر پیداش میشه و

دامبلدور: نه فیناس مطمئنم که هر چی هست یه تهدید نیست از نظر من یه موهبته هری خیلی خوب به نظر میرسید از اون گذشته هری اون قدر پاکی و عشق توی وجودش هست که سیاهی رو خیلی راحت حس میکنه ضمنا چی شده که تو به سرنوشت هری علاقمند شدی ؟؟؟؟

فیناس: خب خب اون وارث بلک هاست یه جواری وارث من لعنتی اگه میخوای بدونی باشه پاتر واقعا برای من مهمه ... برای همه ی ما تو تنها کسی نیستی که به اون علاقه داره

کریستینا: امروز روز خیلی خوبی بود خیلی چیزها یاد گرفتم اینجا واقعا بزرگترین مکان جادویی دنیاست میدونی هری بوباتون نصف اینجا هم اسرارآمیز نیست از همه مهمتر کتابخونه رو بگو

هری: خب معلومه هیچ جای دنیا هاگوارتز همیشه راستی میخوای ساعت چند مادر بزرگ رو ببریم خونه ی دایی ریچاردت؟؟ باید آماده هم باشی فردا از اینجا میریم پناهگاه

کریستینا: بعد از شام هری چقدر دیگه راه مونده؟؟ تو گفتی از ایستگاه تا اینجا همش بیست دقیقه است ما الان نیم ساعته که ایستگاه رو ترک کردیم

هری : آره آگه اون پسره ی عوضی نبود که تا حالا رسیده بودیم تو
نمیتونی کمتر جلب توجه کنی ???

کریستینا : هی ... اینکه من بیش از حد خوشگلم مشکل من نیست ... خودت
چی ?? اون دختره ی هرزه رو نگاه کن چطوری نگات میکنه بی شعور .

هری : اه ولش کن ... اوناهاش ... پشت اون میدون ... زیر طلسم رازداریه
.... برای همین نمیتونی ببینیش

کریستینا : میدونم طلسم رازداری چطوری کار میکنه توی بوباتون به
خاطریه مقاله در این مورد جایزه گرفتم یادش بخیر همون هم باعث
شد با بهترین دوست دوران مدرسه ام آشنا بشم حیف شد از دو سال
پیش دیگه ندیدمش آخه اون دو سال از من بزرگتره ... آخرین باری هم
که براش نامه نوشتم ... دو ماه پیش بوده ... اوامده انگلستان اما نمیدونم کجا
زندگی میکنه آه ... چرا چرت و پرت میگم ... تو که باید بشناسیش
فلور دلاکور توی مسابقه ی سه جادوگر با تو مسابقه میداد

هری : چــــی ؟؟؟؟ فلــــور ؟؟؟؟؟

کریستینا : آره چطور مگه هری ؟؟؟؟ اتفاقی براش افتاده ???

هری : اتفاق ??? البته

کریستینا : خدای من چی شده ؟؟؟ چه اتفاقی برایش افتاده ؟؟؟

هری : آروم باش تینا اون حالش خوبه منظورم اینه که داره اتفاقی برایش میفته همین دو هفته ی دیگه عروسیشه اون نامزد بیل ویزلی بردار رون و جینیه فلور الان با ویزلی ها زندگی میکنه من دو سال گذشته رو باهاش بودم

کریستینا : لعنتی نزدیک بود من رو بکشی توی بیشعور چرا تا حالا چیزی به من گفته بودی ؟؟؟ اگه میدونستم اون اینجاست محال بود تا امروز صبر کنم

هری : رسیدیم تینا همینجاست بهتره یه امروزم صبر کنی فردا با هم میریم اونجا اون وقت میتونی بینیش خیلی خب حالا این شنل نامرئی رو بگیر وقتی فوکس راز رو برات آورد فوراً بیا دنبالم اگه بیشتر از نیم ساعت طول کشید خود فوکس میارده

کریستینا : کاش میشد فوکس من رو بیاره اونجا من نگرانتم هری

هری : نگران نباش تو که میدونی خیلی خطرناکه من دیگه میرم .

کریستینا : مواظب خودت باش هری

هری به او لبخندی زد راز را در ذهنش تکرار کرد و وقتی که درب خانه ظاهر شد قدم به روی پله ها گذاشت و پس از باز شدن در وارد خانه شد ... قبل از این که در را پشت سرش ببندد ، نگاهی به کریستینا کرد که به زیر شل نامرئی فرو میرفت هری وارد خانه شده بود . باز هم همان خانه ی نفرت انگیز که اگر تا همین چند ماه پیش از آن استفاده نمیشد ، الان در زیر خروارها گرد و غبار و تار عنکبوت مدفون شده بود . هری اصلا دوست نداشت بدون سیریوس در این خانه بماند . در حال حرکت در راهرو بود و مواظب بود تا تابلوهای درون راه پله را بیدار نکند . به هیچ وجه حوصله ی داد و فریادها و حرف های زشت آنها مخصوصا مادر سیریوس را نداشت ... بنابراین به آرامی از آنجا عبور کرد . بدون هیچ سر و صدایی . اما نه سر و صدا وجود داشت . اما از هری نبود . یک نفر در خانه بود ... صدای پایش هر لحظه واضحتر به گوش میرسید . هری لعنتی فرستاد . همین را کم داشت که یک نفر در خانه حضور داشته باشد . اما او که بود ؟ کینگزلی که گفته بود افراد محفل به آن خانه رفت و آمد ندارند . با این فکر جرقه ای در ذهن هری زده شد . فقط سه احتمال وجود داشت . اسنیپ ، مانداناگاس فلچر و کریچر . احتمال سوم بسیار کم بود ، زیرا هری خودش به او دستور داده بود در هاگوارتز باشد و این که صدا به نظر نمیرسید از آن یک جن خانگی باشد . اسنیپ نیز که به گفته ی کینگزلی به دلایل نامعلوم به آن جا نزدیک هم نشده بود ، اما به هر حال امکانش وجود داشت . پس تنها می ماند یک نفر . اگر مانداناگاس بود که هری همان جا تکه تکه اش می کرد . آرام به آشپزخانه نزدیک شد . هر که بود داشت غذا میخورد . صدای برخورد کارد و چنگال به بشقاب به وضوح شنیده میشد . با چوبدستی کشیده و آماده به

آرامی به داخل آشپزخانه نگاه کرد او اسنیپ بود . اما اینجا چه میکرد ؟
هری با خودش فکر میکرد بلاخره او را گیر آورده است و این که در
حال حاضر اینجا چه میکند فرقی نداشت میبایست او را غافلگیر کند . از
این جلوتر نمیتوانست برود چون مطمئنا او میفهمید ... او جادوگر قابلی بود .
تنها راه استفاده از ورد غیر لفظی بود هری نمیتوانست از ورد لویکورپس
استفاده کند ، چون نه اسنیپ را خلع سلاح می کرد و نه برای او سخت بود
که آن را باطل کند . بنابراین فقط باید او را خلع سلاح کند هدف گیری
کرد و طلسم را اجرا کرد اما چون همزمان با انجام طلسم قدمی به جلو
گذاشته بود پایش به سطلی خورد که کنار در بود زیر لب فحشی داد
اما هیچ فایده ای نداشت چون اسنیپ به محض شنیدن صدا به سرعت
عکس العمل نشان داد و جادوی هری را دفع کرد . حالا او روبروی هری
ایستاده بود .

اسنیپ : اوه ... تویی پاتر؟؟؟ باید حدس میزدم هنوز هم یاد نگرفتی که
چطوری یه طلسم غیر لفظی رو چه طور باید اجرا کرد؟؟ نه نه نه . تو مثلا
میخوای لرد سیاه رو شکست بدی ؟ نه پسر جون تو درمقابل اون هیچی
نیستی . تو حتی عرضه نداری یه ورد ساده ی غیر لفظی اجرا کنی بین
مردم ابله به کی دل خوش کردن .

هری : خفه شو عوضی . اگه پام به این سطل لعنتی نخورده بود حالا دیگه
چوبی توی دستت نداشتی تو به چه جرئتی پات رو گذاشتی اینجا؟؟؟
جایی که محل افرادی بود که باهاشون دوست بودی ... افرادی که به توی

خائن اعتماد داشتن . اما تو به همشون خیانت کردی . تو حتی به دامبلدور که جونت رو نجات داد هم رحم نکردی . چی برات مونده؟؟؟ یه ارباب عوضی که حتی به یه بچه ی کوچیک هم رحم نمیکنه؟؟ کسی که حتی یه دوست هم نداره فقط و فقط خدمتکار میخواد؟ تو به چی دل خوش کردی؟

اسنیپ : دهنتم رو ببند پاتر . تو هیچی نمیدونی . تو کوچولوی مغرور ، از خود راضی هیچی نمیدونی . اگه به خاطر

هری : نمیدونم؟ تو میگی من نمیدونم؟ احمق . من همون شب که دامبلدور رو کشتی اونجا بودم

اسنیپ : زیر شنل نامرئیت ... بله . من خوب میدونم که تو اونجا بودی . حتی اینم می دونم که دامبلدور به قیمت نجات جون تو چوبدستیش رو از دست داد . تو از هیچی خبر نداری پاتر . و اگه خفه بشی من

هری : بازم داری اشتباه میکنی من میدونم . دامبلدور به من گفت اون گفت به تو همیشه اعتماد داره حتی اگه تو قاتل اون باشی اما چیزی که نمیدونم اینه که چرا؟ چرا اون باید تا این حد به تو اعتماد داشته باشه؟

اسنیپ : من مجبور نیستم به تو جواب بدم پاتر . من خیلی راحت میتونم تو رو بکشم و یا برای لرد سیاه ببرم . اما این کار رو انجام ندادم همین باید

برای تو کافی باشه اگر به خاطر دامبلدور نبود

هری : خیال کردی . گذشته ها گذشته . حالا همه چیز فرق کرده . اگه دلت
میخواد میتونی امتحان کنی .

سپس با گفتن این حرف شروع به پرتاب طلسم به سمت اسنیپ کرد، اسنیپ
به راحتی طلسمهایش را دفع میکرد و سپس او بود که شروع به پرتاب طلسم
کرد . اما هری کم نیاورد او در تمام این مدت در دفاع در برابر طلسم ها
کار کرده بود و او نیز طلسمهای اسنیپ را دفع میکرد . اسنیپ از دفاع کردن
هری جا خورده بود . طلسم های دفاعی هری بسیار قوی بودند و طلسم های
او توانایی غلبه بر آنها را نداشتند .

هری : به نفعته که همه چیز رو بگی . تو نمیتونی از پس من بر بیای . اگر هم
بتونی برات فرقی نمیکنه . این تویی که باختی و این تویی که به کمک
نیاز داری نه من . تا کی میتونی از دست دوستان دامبلدور فرار کنی . مطمئن
باش گیر هر کدومشون بیفتی حتی یه ثانیه هم زنده نمیزارنت اگه میبینی
همون اول طلسم مرگ رو اجرا نکردم چون جواب میخواستم جواب
حرف دامبلدور رو که میگفت همیشه به تو اعتماد داره

اسنیپ دست از طلسم کردن کشید و گفت :

اسنیپ : خوبه پاتر ... اعتراف میکنم انتظار این رو ازت نداشتم مثل اینکه

زیاد هم کودن نیستی . یه چیزایی یاد گرفتی اما به هر حال نمیتونم به تو اعتماد کنم و همه چیز رو بگم ... تو حتی چفت شدگی هم بلد نیستی ... اگه کسی به ذهنت نفوذ کنه به راحتی همه چیز رو میفهمه .

هری : عمرا . امکان نداره . به دو دلیل . هیچ کدوم از نزدیکان من این کار رو نمیکنه . دوما حالا دیگه حتی اون ولد مورت پست فطرت هم نمیتونه به ذهن من نفوذ کنه

اسنیپ : یعنی میخوای بگی اکلامانسی یاد گرفتی ???

هری : میتونی امتحان کنی اما مواظب باش که داری چیکار میکنی ...

هری چوبدستیش را غلاف کرد ، اما آن را در دستانش نگه داشت . سپس بر روی یکی از صندلی های آشپزخانه رو به اسنیپ نشست .

هری : من آماده ام

اسنیپ کمی به او نگاه کرد چوبش را بالا آورد و به ذهن هری حمله کرد اما هری به راحتی حمله ی او را دفاع کرد اسنیپ چند بار دیگر حملات سنگین تری کرد ولی باز نتیجه ای نگرفت

اسنیپ : خوبه پاتر به نظر میاد که بلاخره سر عقل اومدی میشه بهت

اعتماد کرد بهت امیدوار شدم حالا چی میخوای بدونی ؟؟؟؟

هری : همه چیز رو تمام حقیقت رو میخوام دلیلی برای قانع کردن خودم داشته باشم

اسنیپ : همه چیز از روز شنیدن اون پیشگویی شروع شد من به خاطر جادوی سیاه به لرد سیاه پیوستم البته کتمان نمیکنم این کارم یه حماقت بود ولی هرکسی توی زندگیش اشتباهاتی انجام میده من مامور بودم دامبلدور رو تعقیب کنم و مراقبش باشم وقتی که اون توی هاگزهده با تریلانی پیر قرار داشت من پشت در اتاقشون ایستاده بودم ... من فقط قسمتی از اون رو شنیدم چون صدای یه نفر شنیدم و مجبور شدم فرار کنم وقتی این خبر رو به لرد سیاه دادم ... خیلی خوشحال شد و به من پاداش داد و مقام رو در بین مرگخوارها بالا برد ... بعدش که اون اومد سراغ شما و اون اتفاقات افتاد من متوجه شدم که چیکار کردم اون موقع بود که به خودم اومدم . پدرت و من رابطه ی خوبی با هم نداشتیم . حتی از هم متنفر بودیم . اما نه اون راضی به مرگ من بود و نه من . همینطور مادرت . از اون گذشته من زندگیم رو به جیمز مدیون بودم بعد از اون بود که من پیش دامبلدور رفتم و همه چیز رو براش تعریف کردم ... حتی ازش خواستم من رو تحویل بده اما اون این کار رو نکرد در عوض از من قول گرفت اون گفت همه میتونن اصلاح بشن و برگردن اما به شرطی که خودشون بخوان من زندگیم رو مدیونش بودم . از من قول گرفت که هرکاری گفت انجام بدم . قول شرافت محکم ترین قولی که میشد داد حتی از پیمان ناگستنی هم

قوی تره . منم قبول کردم . اون به من کار داد و خودش بهم جادو یاد داد ...
زمانیکه تو قرار بود وارد مدرسه بشی من رو به دفترش خوند و به من گفت
که هرگز نباید به تو و یا دوستانت و در کل گروهت مهربون باشم ... همیشه
باید با شما بد رفتاری کنم من اصلا قصد همچین کاری رو نداشتم ، ولی
اون گفت که باید انجامش بدم اون مطمئن بود که لرد سیاه برای همیشه
نرفته و منتظر فرصتیه تا برگرده اون از من خواست تا همیشه آماده باشم
تا در صورتیکه اون برگشت ، دوباره پیش اون برگردم و براش جاسوسی
کنم من قول داده بودم که به دستوراتش عمل کنم بنابراین چاره ای
نداشتم ... دو سال پیش که لرد سیاه برگشت اگه یادت باشه اون من رو به یه
ماموریت مهم فرستاد من در اصل طبق نقشه ی دامبلدور و با توضیحات
مناسب پیش لرد سیاه رفتم . سال گذشته دراگو مامور شد تا هم دامبلدور رو
بکشه و هم راهی برای ورود به هاگوارتز پیدا کنه . مادرش پیشم اومد و من
مجبور شدم بر خلاف میلیم باهاش پیمان ناگسستنی ببندم . چون بلا تریکس
با اون بود و اگه قبول نمی کردم حتما بهم مشکوک میشد من همه چیز رو
برای دامبلدور تعریف کردم اونم گفت که باید مواظب دراگو باشم و
نقشه اش رو بفهمم مطمئنا نمیتونست دامبلدور رو بکشه ولی پیدا کردن
راه ورود به هاگوارتز رو معلوم بود که فکری براش داشته اون توی
تابستون به دستور لرد سیاه چفت شدگی یاد گرفته بود و من نمیتونستم به
نقشه اش پی ببرم . اما توی اون شب دامبلدور به من گفته بود که شب قراره
با تو برای پیدا کردن جاودانه ساز به جایی بره این امکان رو هم داده بود
که ممکنه مثل دفعه ی قبل جاودانه ساز بلایی سرش بیاره من از این
موضوع خبر داشتم ... خودم هم برای پیدا کردن و نابودی اون حلقه باهاش

بودم . اون به من گفته بود که اگه در موقعیتی قرار گرفتم که امکان لو رفتنم بود حتما باید بکشمش و من چاره ای نداشتم اون شب همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . به خودم اومدم و دیدم که روی برج شمالی ایستادم و چهار نفر به اضافه ی دراگو دامبلدور رو بدون چوبدستی دوره کردن اونجا بود که اون وارد ذهن من شد . اون جادوگر بزرگی بود . برای این کار احتیاجی به چوبدستی و طلسم نداشت ... میدونم بارها به این فکر کردی که اون میتونه ذهنت رو بخونه پاتر . به من گفت که معجون مرگ تدریجی رو خورده و هیچ راهی نیست که نجات پیدا کنه گفت معجونش دارای سموم ناشناخته ای بوده . اون خودش از بزرگترین معجون سازها بود دوازده کاربرد خون اژدها رو کشف کرده بود به من گفت که باید بکشمش و همراه دراگو فرار کنم . گفت که تو اونجایی و نباید هیچ آسیبی بهت برسه گفت باید از سیاه شدن دراگو جلوگیری کنم چون اون هنوز دستش به خون کسی آلوده نشده . اما من میخواستم به بقیه حمله کنم . اونم که متوجه شده بود از من خواهش کرد . برای اولین بار در عمرش ... همین باعث تنفر من میشد من چاره ای نداشتم پاتر باید به دستورش عمل میکردم . باید این تمام ماجرا بود . من از اون دستور دارم که به تو کمک کنم تا بقیه ی جاودانه سازها رو پیدا و نابود کنی

سپس ساکت شد . هری نیز تا مدتی حرفی نزد . سپس گفت :

هری : چرا باید بهت اعتماد کنم ؟ از کجا بدونم راست میگی ؟

اسنیپ : تو خودت همه چیز رو دیدی پاتر و الان همه چیز رو میدونی ... من
اگه میخواستم هم میتونستم بکشمتم و هم میتونستم ببرمت پیش لرد سیاه
اما مهمترین دلیل حرف دامبلدوره ... اون به من اعتماد داشت همیشه
حالا نوبت توئه . آیا به من اعتماد میکنی ؟

هری لحظاتی طولانی را به فکر فرو رفت . پس از گذشت چند دقیقه گفت :

هری : بسیار خوب . منم به تو اعتماد میکنم . اما لطفا ازم نخواه تا مدتی با تو
درست برخورد کنم . تو شیش سال تموم من رو زجر دادی ... حالا هم لطفا
برو بیرون . میخوام اینجا جادوی راز داری رو اجرا کنم . در ضمن به خاطر
حرف هام هم ازت معذرت میخوام .

اسنیپ : اشکالی نداره . تو رو درک میکنم . اما تو مطمئنی که داری چیکار
میکنی ؟ جادوی رازداری ...

هری : البته . فقط خواهش میکنم برو بیرون . لازم هم نیست نگران باشی .
کسی بیرون هست که بعد از اجرای جادو به دادم برسه . فوکس اون رو
میاره سراغم . حالا لطفا برو .

اسنیپ چند ثانیه ای به او نگاه کرد و سپس گفت : خیلی خوب . خداحافظ .

هری نیز سری تکان داد و اسنیپ به سمت شومینه رفت ... اما قبل از اینکه از

وارد شومینه شود به طرف هری برگشت و گفت :

اسنیپ : داشت یادم میرفت پاتر لرد سیاه قراره که فردا شب به خونه ی اقوام مشنگت حمله کنه تا کارت رو تموم کنه اگه به سرنوشت اون مشنگ ها علاقه داری بهتره اونا امشب اونجا نباشن .

هری : که این طور . حدسش رو میزدم . به هر حال متشکرم . اما لازم نیست نگران باشی . ولدمورت هیچ غلطی نمیتونه بکنه .. حاضرم سر زندگیم شرط ببندم حسابی حالش گرفته میشه . امشب شب جالبیه . حیف که اونجا نیستم تا با چشم های خودم ترس رو تو وجودش بینم در ضمن تو هم بهتره مواظب باشی . ممکنه به تو شک کنه .

اسنیپ : از چی داری حرف میزنی پاتر ??? منظورت چیه ??

هری : هیچی . چیز زیاد مهمی نیست . فقط یه تکون حسابی واسه ی یه قاتل عوضی . بهتره با چشمای خودت ببینی . فقط مواظب باش .

اسنیپ خواست حرفی بزند که با دیدن چهره ی هری منصرف شد ، به طرف شومینه رفت و مقداری پودر پرواز در آن ریخت و از گریمولد خارج شد . هری به ساعتش نگاهی انداخت . فقط ده دقیقه ی دیگر وقت داشت .